

چشمه و سنگ

زمستون با شنیدن صدای پای بهار، کوله بار برف و بارونش رو برداشت و کم کم به راه افتاد. وسطای راه با خودش فکر کرد که بهتره کمی از ابرهای سیاهشو جا بذاره تا زمین بتونه باز هم تو ماههای اول بهار، تشنگی شو با آب بارون برطرف کنه. لشکر بهار، چند روزی زودتر از خودش رسیده بود. باد به دور از چشمای سرد زمستان، هر از گاهی تو گوش درختها و بوته‌ها می‌گفت: خوابالوها! پاشید. خانم بهار داره میاد. زود بلند شید فرش‌های سبزرنگ تونو پهن کنید. درختها هم از شنیدن این خبر خوش، گل از گلشون می‌شکفت و جوونه می‌زدند.

خورشید بیشتر از قبل می‌تابید. با گرمای دلچسبش به زندگی سرد طبیعت، انرژی تازه‌ای بخشیده بود. برف قله‌های بلند، کم کم آب می‌شد. چشمه‌ها از دل کوه‌ها بیرون می‌زدند و با هیجان، پیچ و خم راه‌ها رو طی می‌کردند. همه جا پر بود از ساز و آواز طبیعت. در همین حال، یکی از بزرگترین سنگهای کوه، تکونی خورد. گل‌های اطراف سنگ، دست از سر پیچ‌هاشون برداشتند و روشونو برگردوندند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. دیدند که یه چشمه‌ی کوچیک داره تمام تلاششو میکنه که خودشو از زیر قلوه‌سنگ بیرون بیاره. گل‌ها، سریع دامن‌های قشنگشونو جمع کردند که مبادا خیس بشن. بعد هم با تمام قوت، پاهاشونو تو زمین سفت فروکردند تا مبادا چشمه اونا رو از جا بکنه. اما خوشبختانه مثل اینکه چشمه داشت یه راه دیگه‌ای رو باز می‌کرد. برای همین گل‌ها خیالشون راحت شد و بازم به پیچ‌هاشون با همسایه‌ها ادامه دادند.

چشمه‌ی کوچیک به دور از این همه سر و صدا و هیاهو، حواسش فقط به کار خودش بود. از آب تنش، رو گل‌های خشک زیر پاش می‌پاشید تا اونا رو نرم کنه و راه عبورشو پهن تر کنه. بالاخره هم تلاشش نتیجه داد و مسیر خودش رو از دل سنگ باز کرد. با خوشحالی از کنار سبزه‌ها و گلها رد می‌شد و دستی به سر و روشون می‌کشید و به همه‌شون سلام می‌کرد. حال و هواش پر از بوی خوش زندگی بود. اما یه دفعه تو مسیرش به یک سنگ خیلی بزرگ برخورد کرد. فکر نمی‌کرد سنگ مانع حرکتش بشه اما مثل اینکه نمی‌تونست به این راحتی‌ها حریفش بشه. واسه همین با یه لحن ملایم و مهربون به سنگ گفت: سلام سنگ بزرگ و سخت! من چشمه‌ام. تازه به دنیا اومدم. می‌خوام از کنار تو رد بشم و خودمو به دوستام برسونم تا دسته جمعی بزنیم به دل دریا. اجازه می‌دی از کنارت رد بشم؟ آخه من تازه کار و کوچیکم. به عوض تو بزرگ و سختی. نمیتونم ازت عبور کنم. سنگ که تازه از وسطای حرف چشمه متوجه حرفای او شده بود، اخماشو کرد تو هم و بادی به غبغبش انداخت و گفت: مثل اینکه اصلا منو نمیشناسی. داشتی میومدی، کسی منو تو راه بهت معرفی نکرد؟ من سنگ خارام. با این همه جلال و جبروتم پیام جلوی تو یه علف بچه از جام تکون بخورم؟! چشمه که اصلا انتظار چنین جوابی رو نداشت. ناراحت شد. اما سعی کرد یه بار دیگه درخواستش رو مطرح کنه. آخه اگه اون همون جووری پشت سنگ می‌موند کم کم تو دل

زمین فرو می رفت و نمی تونست به زندگیش ادامه بده. برای همین سعی کرد یه بار دیگه با خارا حرف بزنه. شاید دل سنگیش یه تکونی بخوره. پس گفت: آهای سنگ سیاه و قوی! تو که از همه‌ی سنگ‌های این کوه بزرگتری! میشه به منم اجازه بدی که از کنارت بگذرم و زندگیمو تو دل این روزهای خوب و دلچسب ادامه بدم؟ اما خارا این بار هم به روی خودش نیاورد. چشمه از این رفتار عجیب خارا ناراحت و عصبانی شد. چون اصلا دوست نداشت که به این راحتی تسلیم بشه. پس با خودش گفت: «من میتونم یه راهی پیدا کنم که تو با وجود این جثه‌ی سخت نتونی مانعم باشی.» بعد شروع کرد به زور زدن به خارا. مدام برمی گشت عقب و با سرعت خودشو می کوبید به دل اون. خارا اوایلش احساس قلقلک می کرد و تو دلش به چشمه می خندید. حتی یه بار هم برگشت و به او گفت: چه دل خوشی داری؟ بزرگتر از تو هم نتونستند از پس من بر بیان. بهتره برگردی همون جایی که بودی. اما چشمه سعی کرد گوششو به حرفهای خارا ببندد و اصلا براش مهم نباشه که چی می شنوه. هرچه می گذشت خارا کم کم داشت تو بدنش احساس درد بیشتری می کرد. باورش نمیشد این درد به خاطر ضربه‌های چشمه کوچیک باشه. اما چشمه همچنان مصمم بود. بیشتر از قبل دور می گرفت و محکم تر خودشو می کوبید به خارا. خارا احساس می کرد کم کم داره مقاومتش در برابر چشمه کم میشه و بدون اینکه بخواد انگار داره از دل خودش یه راهی رو برای چشمه باز می کنه. مثل اینکه اراده‌ی قوی چشمه، سخت تر از وجود سنگی او بود. تا اینکه بالاخره تسلیم شد. و چشمه تونست آب راههای رو از دل خارا باز کنه. اونقدر زور چشمه زیاد شده بود که مسیر آب هر لحظه پهن تر از قبل می شد. خارا باورش نمیشد از یه چشمه‌ی کوچیک شکست خورده باشه اون لحظه بود که یاد گرفت هیچ چیزی نمیتونه جلوی یه اراده قوی رو بگیره و زندگی واقعی مال کسانیه که با وجود همت و هدفهای والاشون هر مانع بزرگی رو از سر راه بر میدارن.

سپیده موسوی